

عشق نامه‌ی ایرانی

چاپ دوم

مجموعه داستان -

کیهان خانجانی



جهان تازه‌ی داستان

۱۶۷

مردی که می سوخت

روزی روزگاری گیلان

گویی ابرها فقط و فقط پیش چشم‌های مردی که می سوخت خاکه خاکه می باریدند که زُل زُل به روبه‌رو نگاه می کرد. باران، باران پاییزی، باران رشت، باران پاییزی رشت، حدفاصل آسمان کوتاه و خاکستری و آسفالت خیس و سیاه را پُر کرده بود.

مردی که می سوخت یقه‌ی کت را، آن طور که می گفتند «آرتیستی»، بالا داد و راه افتاد. می دانست که استادخیاط از این کار بدش می آید و حتی اصرار دارد مشتری‌ها حتماً یک دکمه‌ی کت را ببندند. مردی که می سوخت در پیاده‌رو سرش به زیر بود. عابران با هر پا که راست می کردند، لحظه‌ای جاپایی با قابی از آب می ماند و بعد پُر می شد و بعد پاک می شد و بعد جاپایی دیگر. مردم می رفتند، با چتر، بی چتر، در باران یا زیر دامنه‌ی شیروانی حلبی یا سفالی ساختمان‌ها و سایه بانِ جلو مغازه‌ها.

مردی که می سوخت، از زیر درخت‌های کنار خیابان گذشت و رسید به عمارت شهرداری و به مجسمه‌ی میرزا کوچک: تندیس بزرگ و سیاه که گویی از زغالِ درختی قطور و قدیم و عتیق تراشیده بودندش.

هوا تار شده بود اما تاریک نشده بود. مردی که می سوخت از میان مردم و از درون ویتترین‌ها گذشت و داخل باغ سبزه میدان شد. زیر درختی با شاخه‌های گشوده ماند و بر صحن باغ، گویی روی صحنه، روبه تماشاگرانی که نبودند، حدیث نفس خود را جای آن که بلند واگو کند، در خود واگو کرد:

«عشقِ نمایش، تئاترِ قدیمی، خاکِ صحنه‌خورده، نویسنده، کارگردان، بازیگر، تمام این‌ها هستی و نیستی. به هر دری زدی اما نتوانستی اجرا کنی. چند سال است حتی یک پرده روی صحنه نبرده‌ای. بی‌پول و بی‌کاری. سوسن گذاشت و رفت. حق داشت؛ نمی‌شد کار کند. چه قدر دوست داشتی در نمایشت باشد. آخرین نمایش‌نامه‌ات، مردی که می‌سوخت، حتی اجرای خیابانی هم نشد. چه قدر روی تحقیق و نوشتنش وقت گذاشتی. تاریخی که درختان جنگل‌های گیلان شاهدش بودند: از کسما در غرب، دوران جنگل، تا دیلمان در شرق، دوران سیاهکل. اما نشد که نشد. بعد طرح را کوچک کردی، تاریخی که درخت‌های دو باغ مهم رشت شاهدش بودند. اما نشد که نشد. عاقبت طرح را چنان کوچک کردی که روی صحنه فقط تک‌درختی ماند به نشانه‌ی جنگل. آتش به درخت می‌رسید، درخت می‌سوخت و پرده می‌افتاد. اما نشد که نشد.»

مردی که می‌سوخت دور خود چرخید و سر چرخاند و تکه‌تکه از متن‌هایی که خوانده بود تا بدل به نمایش‌نامه کند، در ذهنش چرخ خورد: مردمان از برای دیدنِ سر بریده‌ی میرزا کوچک جنگلی در باغ سبزه‌میدان ازدحام کردند و جمعیت چنان بود که از درختان بالا رفته بودند...

مردی که می‌سوخت راهش را پی گرفت. باران بیش‌تر و آسمان تارتر و رهگذران کم‌تر و هوا سردتر. پا که به باغ محتشم گذاشت، هوا دیگر سیاه شده بود و حالا دیگر آتشِ مردی که می‌سوخت دیده می‌شد. از سر و شانهاش، صدای جلیزولز بلند بود و قطره‌ها بخار می‌شدند. با پایهای مشتعل، گُر می‌کشید، زبانه می‌کشید، تنوره می‌کشید، می‌رفت، آتش از مُچ‌ها شروع می‌شد و یک گله‌اش، دسته‌ای گل سرخ، تا زانوهای رسید، گُلِ دیگرِ آتش از زانوهای بود تا به ران‌ها، گُلِ دیگر از کمرگاه تا به گردن، و گُلِ

دیگر از گردن تا به بالای سر، تا توی هوا، تا توی باران. گل‌ها عشقه‌پیچش کرده بودند و از او چون درختی آتشین بالا رفته بودند.

اگرچه باغ محتشم خلوت بود، از باران و سوزِ هوا و تاریکیِ زودرس، بودند کسانی که چتری به سر، با پای تند، از دور، از راه باریکه‌های سنگ‌چین کنار درخت‌ها و حوض‌ها می‌گذشتند. حجمی بی‌شکل، حجمی سرخ، حجمی آتش، راه می‌رفت. برخی که از دور می‌دیدند، چتر را کمی بالا برده و مکشی کرده و بعد می‌رفتند. شاید گمان می‌کردند نگهبان‌ها شاخه‌های هرس شده را می‌سوزانند، که وقعی نمی‌گذاشتند. اما آتش می‌سوزد و نمی‌رود؛ مردی که می‌سوخت، می‌سوخت و می‌رفت. صدای سوختش، چون هیزم‌های تر بلند بود و باران بر تنش، چون آب‌چکه‌ی دست‌هایی بر بخاری هیزم‌ها می‌داد و بخار می‌شد. در تاریکیِ باغ محتشم، روی راه سنگ‌چین، توده‌ای آتش میان درخت‌های بلند و کهن قدم می‌زد.

مردی هم‌سالِ خودش، بی‌چتر، کمی قوزکرده، زانوها اندکی تا، تک‌دکمه‌ی کت بسته، سیگارِ خاموش در دست، تلوتلوخوران، کژ می‌شد و راست می‌شد و پیش می‌آمد و پیش آمد و می‌رسید و رسید و مقابلش ایستاد. مردی که می‌سوخت نیز ایستاد. مرد سر بالا گرفت و با دهان نیمه‌باز، حیران، چشم به‌غایت خون‌افتاده و سرخ‌شده‌اش را به او دوخت. مردی که می‌سوخت هیچ نگفت اما در خود رو به مرد گفت «اوستاخیاط!» و گفت «خوش به حالِ تو و احوالت.»

و گفت «کتی که دوختی قواره‌ی تم بود.»

مرد همان‌طور مبهوت و مات، سری به اطراف گرداند. در آن تاریکیِ انبوه، در میان درختان انبوه، کسی نبود. شاید گمان کرد توهم است، شاید گمان کرد سیاه‌خراب است، شاید گمان کرد کُنده‌ی پوسیده‌ی درختی می‌سوزد. سیگار خاموش را که از کاسه‌ی دست به میان دو انگشتِ وسط و

سبابه سراند، خال‌خال‌های ریزِ باران بر سفیدیِ کاغذش نشست. تن‌دی بر لب گذاشت و به مردی که می‌سوخت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد و سر جلو برد و سیگار را با یک سوی صورت سوزانِ او روشن کرد. اگر کسی می‌بود و از دور می‌دید، گمان می‌کرد دو دوست رو‌بوسی می‌کنند. مرد یکی از دکمه‌های کت او را بست و یقه‌ی کت او را برگرداند و صاف کرد. بعد کامی عمیق از سیگار گرفت و دود را در دودِ مردی که می‌سوخت فوت کرد و دودِ یکی شدند و در تاریک‌نای آسمانِ خیس محو شدند. مرد تا دهان باز کرد حرفی بگوید، به جای کلام از دهانش چون موجودی افسانه‌ای آتش درآمد و شعله‌ی آبی‌الکل و شعله‌ی زردِ مردی که می‌سوخت درهم پیچیدند و یکی شدند و لحظه‌ای زبانه کشیدند. بعد مرد همان‌طور گنگ و گیج، تلوتلو تلوتلو تلوتلو خوران دور شد و گم شد.

مردی که می‌سوخت بر آن صحنِ سنگ‌چین، چند متر می‌رفت و چند متر بر می‌گشت و روبه تماشاگرانِ درون تاریکی، حدیثِ نفسش را در خود می‌گفت: «انگار راهی نیست، انگار در دایره‌ای گرفتاری، انگار از هر راه که بگذری به جای اول می‌رسی. می‌روی، می‌آیی، و باز همان. مثل نقشه‌ی رشت، زولبیا، تودرتو. هر منت شده حلقه‌ای درون حلقه‌ی متنِ دیگر و حلقه‌ها زنجیر شده‌اند و وزنجیرها دست‌وپایت را بسته‌اند. یعنی دوران تو و تناثر تمام شد؟ از چه بنویسی که بشود؟ نمایش‌نامه نوشتت و اجرا نشدش، شده نمایشی که مدام اجرا می‌شود. شده‌ای تک‌بازیگرِ اثرِ خودت. نمایش همان زندگی است که یک دیوار ندارد؛ نمایشِ تو چهار دیوار ندارد.»

بعد ایستاد و دور خود چرخید و سر چرخاند و یاد آورد که در باره‌ی تاریخ باغ محتشم و آن‌چه بر آن گذشت و درخت‌هایش شاهد بودند، چه قدر کتابِ بوی نم‌وناگرفته از کتاب‌خانه‌ی ملی رشت و جاهای دیگر

گرفت و خواند و بر تکه کاغذها یادداشت نوشت: چند تن از زارعین به سبب هم‌یاری با نهضت جنگل بر درختان باغ محتشم اعدام گردیدند...

مردی که می سوخت، گویی از صحنه به زیر آمده، رفت و رسید به عمارتِ مدوّر و چوبی کلاه‌فرنگی و از جوارِ درخت‌های جوارِ رود گوه‌ررود گذشت و رسید به منبع آبی که زلزله ویرانش کرده بود و فقط تپه‌ای از آن مانده بود، چون گوری بزرگ و بلند.

از باغ محتشم بیرون آمد. مسیر همیشگیش همین بود. غروب‌ها از این مسیر می گذشت و به طرح نمایش نامه‌اش فکر می کرد.

از خطوط عابر پیاده که می گذشت، راننده‌ها و مسافرها دیدندش. حیران ماندند، هیچ نگفتند، حتماً بس که باور نداشتند. آتشی به بلندای دو متر، به سرعت از عرض خیابانی بگذرد! تاریکی روشنائیش را پُررنگ و خیره‌کننده کرده بود. مردی که می سوخت چنان در آتش پنهان بود که فقط هاله‌ای سوزان و متحرک دیده می شد. ناگاه صدای بوق‌ها و فریادها در صدای باران پیچید.

«زیر این باران، توی این ترافیک، وقتِ فیلم برداریه!»

«این جوان‌ها چه قدر وقت نشناس‌اند، الآن وقتِ شعبده‌بازی است؟»

«شاید واقعی واقعی خودسوزی کرده. مردم به این جاشان رسیده.»

حتی مسافرهایی تا سینه از پنجره‌ی ماشین‌ها بیرون آمدند؛ حتی راننده‌هایی در باران پیاده شدند و دست دراز کردند و نشانش دادند. مردی که می سوخت پا تند کرد و تندی گذشت. چراغ که سبز شد، ماشین‌ها گره خوردند و بوق و فریاد بیش‌تر شد. دوید. آتش در جهت باد، از پشتش زبانه می کشید. زود خود را رساند به راه میان‌بر محله‌ی قدیم چله‌خانه.

حالا دیگر نیمه‌شب نزدیک بود، حالا دیگر باران تند بود و سوز سرما زیاد بود، حالا دیگر خلوت خلوت بود.
مردی که می‌سوخت به میانه‌ی محله‌ی چله‌خانه رسید. بر سه‌راهی مسجد، زیر دامنه‌ی خانه‌ای ایستاد. در آن تاریک‌نای خیس و ساکت محله‌ی عتیق، پشت داد به دیواری از آجر قزاقی سرخ: گویی بخشی از دیوار خانه‌ای می‌سوخت، گویی نقاشی‌ای دیواری که برجسته می‌نمود، گویی شومینه‌ای پُر هیزم.

از آن جا که ایستاده بود، می‌توانست از لای نرده‌های مسجد، زیر چتر درختی خمیده، سنگ سفید قبر را زیر باران شب ببیند. دید که دکتر حشمت جنگلی با عینک و ریش و موی انبوه و شنلی از شال و شلواری پشمی و جورابی ساق‌بلند، زیر دانه‌دانه‌های باران، چمباتمه زده و سبابه‌اش را بر سنگ گورش گذاشته و خودش برای خودش فاتحه می‌خواند. دقیق که شد، دید کُنده‌ی درختی بریده است با شاخه‌ای که به شکل دستی به سوی سنگ قبر دراز شده.

مردی که می‌سوخت دکمه‌ی کتش را که هنگام دویدن باز کرده بود، بست و دوباره یقه را بالا داد و دو دست در دو جیبِ کت، شانه خماند و قدمی پیش گذاشت. به این سو و آن سو که سر چرخاند، چکه‌ای درشت از باران شیروانی حلبی چکید پشت یقه‌اش و بخار شد. راه افتاد. دکان به دکان، خانه به خانه، بن بست به بن بست، دیوار به دیوار و در به در. از کنار درِ چوبی دکان بسته‌ی اوستاخیاط گذشت، از کنار کرکری حلبی مغازه‌ی سنگگی گذشت، از کنار کرکری لانه‌زن‌بوری سوپرمارکت گذشت. بعد از طباخ‌ی و جگرکی بسته، روبه‌روی دادگستری بسته، به قهوه‌خانه‌ی بسته رسید. پیت سوراخ سوراخ آتشی که شعله نداشت کنار دیوار بود. کورسوکورسو از بادی که می‌وزید، سوراخ‌های زنگ‌زده‌اش سرخ نشان می‌داد.

مردی که می‌سوخت دستِ چپِ شعله‌ورش را به شکلِ مشعلی بالا آورد و نگاه به ساعت انداخت. شبِ پاییز بلند بود و تا سپیده زیاد مانده بود. خود را مچاله کرد و درونِ پیت نشست. آتش زبانه کشید. مردی که می‌سوخت چون جنینی نشسته، دو ساعدش را بر دو طرف پیت گذاشت و پشتِ گردنش را بر طرفِ دیگر تکیه داد و به درازنای خیس و سیاه آسفالتِ پُرچاله‌ی محله‌ی چله‌خانه چشم دوخت: گله‌به‌گله، زیر تیرهای برق، باران انعکاسِ زردی داشت و آبِ آب‌چاله‌ها موجِ ریزی برمی‌داشت.

لحظه‌ای چشم درشت کرد و دید که ندیده بود کارتنِ خوابی، لباس سیاه ژنده به تن، چون جنینی در خود حلقه‌زده، کنار پیت حلبی خوابیده است. کارتنِ خواب، لابد از نور یا گرمای پیت که ناگاه زیاد شده بود، سر راست کرد، بعد تن راست کرد، بعد نشست، بعد جلوتر آمد، بعد دو دست را از هم گشود، انگار بخواهد پیت و آتش و مردی که می‌سوخت را در آغوش بگیرد و ببوسد.

مردی که می‌سوخت هیچ نگفت، همان‌طور شعله‌ور نشست، فقط دقیق شد در صورت کارتنِ خواب، که ناگاه حیران ماند: زن بود، زنی میان‌سال، هم‌سالِ خودش. باز دقیق‌تر شد: موهای شبق‌گون، ابروهای کش‌آمده، صورتِ کشیده، گونه‌های برجسته، دماغی قلمی و عقابی، چالی میان‌چانه. مردی که می‌سوخت ناگاه از جا پرید و جرقه‌ها در شب جستند و خاکسترها در هوا پراکندند. حیران گفت «سوسن ۱۹»

زن چشم‌های سبزش را ریز کرد در صورتش و فقط لبخندی زد و هیچ نگفت. مردی که می‌سوخت، بر دهانه‌ی پیت حلبی فروریخت و نشست. سکوت شد. چه قدر دوست داشت با زن دربارهی دایی نمایشی، گریگور یقیکیان، حسن ناصر، تاریخ‌تئاتررشت، و نمایش‌نامه‌اش دربارهی درختانِ شاهد حرف بزند و حرف بشنود و صبح نشود و خاموش نشود.

رو به زن گفت «من لا اقل چند جمله‌ای برایم مانده تا دق‌دلی بگویم؛
تو مثل اسمت به سکوت رسیدی سوسن.»

و گفت «حق داری حرف نرنی و حق دارم حرف بزدم. تو از درون
می‌سوزی من از بیرون، تو نهانی و من آشکارا.»

هنوز به سپیده مانده بود که مردی که می‌سوخت برخاست و در پیت
ایستاد. یک پای شعله‌ورش را بلند کرد و چون کُنده‌ای بر زمین گذاشت،
بعد کُنده‌ی سوزانِ دیگر را. خاکستر از تنش می‌ریخت. قدمی برداشت و
خود را تکاند و خاکسترها چون مِشتی گُلِ ریز و سپید بر زن و زمین پاشیده
شدند — چون مِشتی نُقل ریز و سپید بر سرِ عروس سیاه‌پوش.

به زن نگفت و در خود گفت «چه قدر می‌خواستمت سوسن. آرزویم بود در
نمایشم، مردی که می‌سوخت، بازی کنی. البته ناخواسته داری بازی می‌کنی.»
مردی که می‌سوخت راه افتاد اما ماند. سرش را برگرداند رو به زن،
همان‌طور که بازیگرها هنگام خروج از سن، از روی شانه برمی‌گردانند رو
به بازیگری که در میانه‌ی صحنه مانده است.

گفت «چیزی به صبح نمانده سوسن. دارم می‌روم. دیگر نمی‌بینمت.
حرفی نداری بلبل صحنه‌ها؟»

و گفت «سوسن، نمایش خانم، خدا حافظ.»

همان کوچی تنگ را پی گرفت و به خیابان رسید. از پیاده‌رو می‌رفت و از
کنار مغازه‌ها که می‌گذشت، ویتترین‌ها روشن می‌شدند و لباس‌ها می‌سوختند
و مانکن‌ها از تالو آتش در صورت‌شان گویی بازی زیرپوستی می‌کردند.
مردی که می‌سوخت شعله‌کشان به پمپ‌بنزین میدان فرهنگ که رسید،
هوا به روشنی زد، باران رنگِ نقره‌ای گرفت، رشت آشکار شد و آتش مردی
که می‌سوخت دوباره ناپیدا. اگرچه چهره‌اش برافروخته بود و گویی حالا از
درون می‌سوخت، تنش اما دیگر شعله‌ور نبود.

مردی که می سوخت گالن کوچک بنزین به دست، راه رفته را برگشت و رسید به میدان دکتر حشمت جنگلی و نکیه داد به نرده‌های اداره‌ی ثبت اسناد که زمانی باغ «فُرقی کارگزاری» نام داشت. هنوز درخت‌های فداکشیده و قدیم باغ عتیق، میان اداره پیدا بودند.

حالا به آخرین حدیث نفس خود رسیده بود. رو به تماشاگرانی که نبودند نخواند، در خود گفت «مدام راه می روی و فکر می کنی، بی نان، بی نام، میان شهر، میان مردم، میان پیاده‌روها، میان محله‌ها، میان پارک‌ها، راه رفتن و فکر کردن، فکر کردن و راه رفتن. توی این شهر باران، توی این شهر بی سقف، توی این شهر قشنگ. باید ساخت... نه... باید سوخت. که چه بشود؟ که هیچ. حالا هم هیچ. میان دو هیچ باید انتخاب کنی: هیچ ساختن و هیچ سوختن. تماشا کن، تماشا کن...»

ایستاد و دور خود چرخید و سر چرخاند و به یاد آورد که همه چیز از همین جا شروع شده بود. اول بار همین جا ایستاده بود که طرح نمایش نامه‌اش به ذهنش خطور کرد؛ بعد راه افتاده بود و میانه‌ی شهر را دایره‌وار گشته بود، عمارت میدان شهرداری و باغ سبزه میدان و باغ محتشم و محله‌ی چله‌خانه و همین طور به طرحش فکر کرده بود تا به همین جا رسیده بود، به میدان دکتر حشمت جنگلی که چه قدر درباره‌اش از کاغذهای کاهی کتاب‌های خاک گرفته خوانده بود و یادداشت برداشته بود.

مردی که می سوخت سوی میدان راه افتاد. سرخی بنزین در گالن سفید توی دستش پیدا بود. از عرض پیاده‌رو و از عرض خیابان گذشت، پابر جدول دایره‌ی کوچک میدان گذاشت و از کنار نهال‌های کاشته گذشت و کنار تندیس دکتر حشمت جنگلی، رو به میدان شهرداری، پشت به میدان فرهنگ، سر بالا کرد. گویی ابرها فقط و فقط پیش چشم‌های مردی که می سوخت خاکه خاکه می باریدند که زلزل به روبرو نگاه می کرد. باران، باران پاییزی، باران

رشت، باران پاییزی رشت، حدفاصلِ آسمان کوتاه و خاکستری و آسفالت خیس و سیاه را پُر کرده بود.

تا عابران و رانندگان و مسافران به صرافت بیفتند: مردی با ظرفی بنزین میان میدان ایستاده است! مردی که می‌سوخت گالن را بالای سر نگه داشت و بنزین از سرش ریخت بر شانه‌ها و تا به کمر، تا به زانو‌ها، تا به زیر پایش. تا یکی دو سه چهار پنج نفر، زود و دیر، به خود بیایند و آآی و هاای و هوووی و واای بگویند، مردی که می‌سوخت کبریتِ خیس را کشید، شعله نگرفت و گوگردش ریخت؛ چوبِ دوم از میان شکست؛ چوبِ سوم جرقه زد و دست و سینه و سر و شانه‌ها و شکم و کمرگاه و پاهایش شعله کشید و دودِ مردی که می‌سوخت مثل آهی کشیده از میان شعله‌ها بیرون زد.

تا جمعیتِ غافل‌گیر حیران بمانند و فریاد بزنند و بدوند و برسند و جمع بشوند دور میدان و حلقه حلقه حلقه بزنند و از شدتِ شعله‌های آتش بترسند و برگردند و بروند و تا پتویی و کپسولی از ماشینی بیاورند و خود را برسانند به صحنه و به مردی که می‌سوخت، مردی که می‌سوخت، می‌سوخت.

بلندای آتش که فرونشست، مردم حلقه‌زده به دور میدانِ دکتر حشمت، مات، با چشم‌های گردشده، مبهوت، با دهان‌های باز مانده، شاهد بودند که مردی که می‌سوخت از میان آتشِ فرونشسته تا زانو‌ها، پا به بیرون گذاشت. یقه‌ی کت را برگرداند و صاف کرد و تک‌دکمه‌اش را بست و راه افتاد در خیابان منتهی به میدان شهرداری رشت که آفتاب از بالای عمارتش سر می‌زد. گویی نمایشی خیابانی را به پایان برده است، مردمان سوت زدند و هورا کشیدند و دست زدند. حالا از میان درختان دو سوی خیابان، که شاخه‌های‌شان گویی به شکل تعظیم خم شده بودند و برگ‌های‌شان کف می‌زدند و در آسمان صبحگاهی تکان‌تکان می‌خوردند، مردی که می‌سوخت، که دیگر نمی‌سوخت، می‌رفت و می‌رفت.